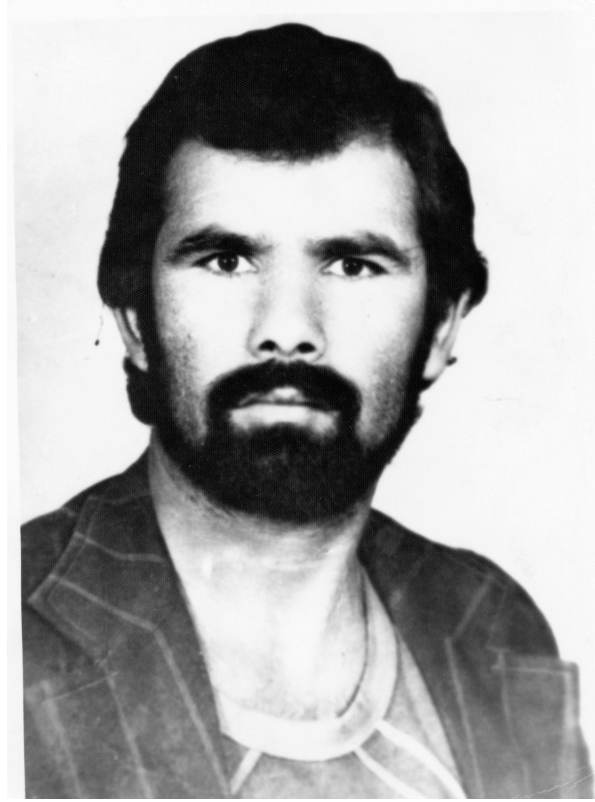


شهید علی باز مصدق



سامانه جامع سرداران و دو هزار شهید استان بوشهر

عبدالحسین	نام پدر
۱۳۲۷/۱۰/۰۱	تاریخ تولد
بوشهر - دشتستان	محل تولد
۱۳۵۹/۰۸/۲۶	تاریخ شهادت
خرمشهر	محل شهادت
رزمنده	مسئولیت
پاسدار کمیته	نوع عضویت
پاسدار کمیته	شغل
دوره ابتدایی	تحصیلات
بrazجان	مدفن

زندگینامه

زندگینامه شهید:

بسم رب الشهداء

شهید علیباز مصدق در سال ۱۳۲۷ در روستای باغتاج پشتکوه متولد شد. در شش ماهگی مادر و در یک سالگی پدرش را از دست داد. عمویش نگهداری او را به عهده گرفت تا اینکه بحد رشد رسید. او به کار کشاورزی علاقه فراوان داشت و از این طریق امرار معاش می کرد و در سن ۱۸ سالگی بخدمت سربازی اعزام و پس از اتمام خدمت جهت امرار معاش و تامین زندگی به شیراز رفت و در یک کارگاه درب و پنجره سازی مشغول بکار شد. ولی حقوق که می گرفت زندگیش را تامین نمی کرد لذا همراه برادرش راهی شهر لار شد و مدتی را در لار به ساختن درب و پنجره مشغول بود پس از هفت ماه که در غربت به برازجان برگشت و در بلوار طالقانی برازجان یک کارگاه درب و پنجره سازی آلومینیوم دایر نمود و در سال ۱۳۵۵ ازدواج نمود که ثمره این ازدواج دو دختر و یک پسر بود در آن موقع انقلاب خون بار اسلامی به اوج خود رسید و می رفت تا طومار زندگی ننگین شاه را در هم پیچد شهید مصدق در کلیه تظاهرات و راهپیمایی ها که برگزار می شد شرکت می کرد تا اینکه انقلاب اسلامی به رهبری حضرت امام خمینی به پیروزی رسید و طاغوت از ایران رخت بر بست شیطان بزرگ یعنی آمریکا که پس از سقوط شاه منافع خود را در خاورمیانه در خطر می دید دستش را از آستین صدام بیرون آورد و جنگ تحمیلی را توسط حزب بعث بر علیه جمهوری اسلامی شروع نمود با شروع جنگ شهید مصدق نیز مانند سایر رزمندگان اسلام نتوانست خود را قانع کند که در خانه بماند لذا با علاقمندی قدم به جبهه گذاشت و مدت یک ماه در جبهه اهواز با مزدوران صدامی جنگید و تعدادی از کفار بعثی را به هلاکت رساند و رشادت ها و دلآوری ها از خود نشان داد تا اینکه سرانجام در تاریخ ۲۶/۸/۶۵ در همان جبهه به فیض شهادت نائل آمد یادش گرامی و راهش مستدام باد.

بر فراز آسمان ها

شهید مصدق بعد از گرفتن سیکله وارد تعمیرگاه اتومبیل(واقع در خیابان سازمانی) شد. در ابتدا شاگردی می کرد، اما پس از اتمام دوران سربازی و بازگشت به شهرستان اولین مغازه آلومینیوم سازی در برازجان را با شراکت یکی از دوستانش به راه انداختند، همکار او بسیار از علیباز راضی بود. می گفت: اگر یک ماه هم به مغازه نروم، می دانم که یک ریال هم جابجا نمی شود، او نیز شریک خود را در وهله اول دوستی مهربان و دلسوز می دانست. بر اثر درست کاری طرفین و به واسطه رفت و آمدها علیباز از خواهر دوست خود خواستگاری کرد.

وصیت نامه

بسم رب الشهداء

من زندگی را دوست دارم نه آنقدر که آلوده اش شوم که قرآن و دین خدا را فراموش کنم و در گرداب هوی و هوس بیفتم من دوست دارم برای اسلام شهید شوم نه در بستر مرگ و بیماری بمیرم من برای بیعت با امام خود می روم نه از روی اجبار و با سختی پس افتخار می کنم که در این راه شهید بشوم. و اگر خداوند خواست و قبول نیت و آرزوی من که همان شهادت است را نمود و من شهید شدم از خانواده ام می خواهم که قرآن را به فرزندان من بیاموزد و آنها را وادار به خواندن قرآن کنند تا عشق به قرآن در دل آنها همیشه زنده بماند.

مصاحبه

بسم رب الشهداء

مصاحبه با پدر شهید جاوید کازرونی حاج ماشالله کازرونی :

دوست و همکار شهید می باشد . در آذرماه سال ۱۳۵۹ به همراه برادر کازرونی فرمانده کمیته انقلاب اسلامی استان بوشهر که به نازگی از جبهه خرمشهر برگشته بود عازم اهواز و در ستاد جنگ های نامنظم که فرماندهی آن را شهید دکتر مصطفی چمران و آیت فرماندهی آن را به عهده داشت . در خدمت آنها بودند و گروه ۷۰ نفری پاسداران کمیته بخاطر رشادت هایی که در شلمچه خرمشهر از خود نشان دادند که به نزدیکترین جبهه خرمشهر گر خه کور با دشمن جنگیدند شهید دکتر چمران کازرونی را احضار و با پیشنهاد کرد و که یک که یک گروه تک تیر انداز که با برنو آشنایی داشته باشند به جنگل های اهواز اعزام شده تا از راه دور عراقی ها را شکار کنند گروه ده نفری کمیته به آنجا اعزام شدند و گروه زیادی عراقی را به وسیله تفنگ برنو از پای در آورد نه که شاخص ترین این پاسداران شهید مصدق بود و در همان جا به شهادت رسید مصدق اولین کسی بود که پیشنهاد چمران را پذیرفت .

خاطرات

قبل از پیروزی انقلاب با رنگ های فشاری اسپری روی دیوارهای شهر شعارهای انقلابی می نوشت، تا این که یک شب یکی از همسایه ها با عصبانیت در حیاط را کوبید. از پشت در سر و صدایش شنیده می شد. همسر شهید در را باز کرد. او با بی احترامی گفت: به شوهرت بگو تو چه کاره این مملکتی که روی دیوارها شعار می نویسی. همسر شهید می گوید: هر وقت آن جمله ها به ذهنم می آید از یادآوری آن ها دلم برای زحمتهای علیاز به درد می آید.

همسر شهید می گوید: یک سال قبل از این که شهید به خواستگاری ام بیاید، خواب دیده، که در مقابلم جوانی سر تا پا سفید با ریشهای بلند ایستاده است. منم نگاهی به او انداخته و بعد سرم را پائین انداختم. صدایی مرا خطاب قرار داد و گفت: این بخت توست. بعد از این که از خواب بیدار شدم برای مادرم تعریف کردم. مادرم گفت: ان شاء الله شوهری مؤمن نصیب تو می شود.

تا این که سال بعد او به خواستگاری من آمد. من ۱۷ ساله بودم و علیاز ۲۷ ساله در سال ۵۵ بعد از ۶ ماه نامزدی با هم ازدواج کردیم. صبحها نزدیکی های اذان بیدار می شد، وضو می گرفت و همراه با وقت اذان در خانه اذان می گفت. صوت خوشی داشت و من صبح ها با نفس اذانش عطر آگین می شدم. ماه های رمضان حال عجیبی پیدا می کرد از اول ماه مغازه را دست شاگردش می سپرد و در خانه به عبادت و خواندن قرآن و نماز و دعا می پرداخت.

اگر از اقوام یا دوستان خانمی بد حجاب به منزل ما می آمد قاطعانه و البته محترمانه به آنان تذکر می داد، که حجاب خود را رعایت کنید و خود را از چشم نامحرمان پوشیده نگه دارید. به مردان هم سفارش می کرد: از لباس هایی که در شأن افراد مؤمن و متقی نیست، استفاده نکنید و خود را آلت دست غربی ها قرار ندهید. می گفت: اگر شما خود را در دام ظواهر انداختید، دیگر معنویات را هر چقدر که واضح باشد نمی بینید. اگر انسان تمام دنیا را داشته باشد و یک جو معنویت نداشته باشد، هیچ فرقی با حیوان نمی کند.

خاطرات همسر شهید علی باز مصدق:

شهید علی باز مصدق فرزند ملا عبدالحسین مصدق محل تولد گیسکان از توابع شهرستان دشتستان. وی در خانواده ای مذهبی دیده به جهان گشود وی در همان دوران کودکی علاقه شدیدی به قرآن و خداوند داشت تا تا اینکه امام خمینی(ره) دستور مبارزه با رژیم ستم شاهی را پرداخت و وی با تشکیل نیروی مردمی در شهرستان دشتستان که حدود ۸۰ نفر بودند به نام حزب الله را پایه گذاری کردند ضمناً ۳۵ نفر از آن ها از قوام خود شهید بودند که وی آنها را جمع آوری نموده بودند و به مبارزه علیه رژیم پرداخت وی به وسیله رنگ های فشاری، شیشه های بنزینی و آتش زدن لاستیک و مبارزه مسلحانه علیه رژیم پرداخت ضمناً شهید با پخش اعلامیه در بین مردم و سربازان شاهنشاهی انقلاب را در بین مردم و سربازان معنی می کرد تا جایی که عده زیادی از سربازان به آنها پیوستند. تا اینکه در ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ انقلاب شکوهمند اسلامی ایران ثمره گرفت و روزها به همین منوال می گذشت تا اینکه دولت بعثی عراق به رهبری صدام حسین جنیت کار که به خیال خام خویش می تواند در ۴۸ ساعت ایران را بگیرد به ایران هجوم آورد و امام خمینی(ره) دستور جهادی دیگر را به ایرانیان صادر نمود و شهید علی باز مصدق با تشکیل نیروهای مردمی به رهبری خوردش با نام بشیج و بشیجی بار دیگر به مبارزه بر علیه رژیم بعثی عراق پرداخت و با دیدن دوره گماندویی در نیروگاه اتمی بوشهر روانه جبهه های اهواز گردید و بعد از مدتی روانه سوسنگرد شد و در آنجا با نشان دادن لیاقت ها و شایستگی های فراوان از خود در تاسوعای به درجه رفیع شهادت نائل گردید و در شب عاشورا در ساعت ۱۱ شب شهید را به شهرستان دشتستان آوردند و در مسجد عاشوری آنرا بر زمین گذاشتند و مردم با دیدن نام شهید علی باز مصدق عاشورایی دیگر برپا نمودند و با زدن سینه و زنجیر و نوحه یاد و خاطره شهید را در دلها کاشتند. و تا ساعت ۵ صبح به دور شهید حلقه زده و سینه و زنجیر زدند و نوحه خوانی کردند. و سپس ساعت ۵ صبح وی را تا سرد خانه بدرقه کرده و تا ساعت ۹ صبح درب بیمارستان تجمع کردند و ساعت ۹ صبح ایشان را تا گلزار شهدا بدرقه کردند و ایشان را در همان جا به خاک سپردند.

خاطره ای از شهید:

یاد دارم در شبی شهید با یک ماشین وانت بار که یک یخچال پشت آن بود آمد منزل و سپس خانواده مستضعفی که در همسایگی ما بود اجازه گرفت یخچال را به آنها بدون اینکه همسایه ها و اقوام بفهمند به آنها داد وی حامی فقیران و مستضعفان بود و به همه آنها کمک می کرد تا جایی که اگر فقیری را می دید که لباس کهنه بر تن دارد آن را به خانه می آورد و به آن غذا و لباس می داد و می گفت که ما مسلمانیم و مسلمان باید به مسلمان کمک کند.

تکه ای از وصیعت نامه شهید:

من سه فرزند دارم که دوست دارم قرآن بخوانند و لحظه ای از یاد خدا غافل نشوند و پیرو امام عزیز مان باشند. برای این انقلاب زحمت بکشند و نگذارند و نگذارید که این انقلاب به راحتی در دست اجانب و اجنوی ها بیافتد چون این انقلاب ثمره خون شهدای زیادی است.

علی‌باز در بسیج مرکزی برای جوان مربی آموزش نظامی بسیجیان بود. همه بچه های محل را جمع می کرد و گاهی در خانه آموزش نظامی به آنان می داد. ۳۱ ساله بود. که در سال ۱۳۵۹ اولین بار به سوسنگرد اعزام شد. همسرش می گوید: قبل از این که به جبهه برود، می گفت دوست دارم شهید شوم. من طی ۴ سال و ۶ ماه زندگی با علی‌باز صاحب دو دختر و یک پسر شدم. دختر دوم من به پدرش بسیار وابسته بود. موقع رفتنش گریه می کرد به طوری که تا چند روز آرام و قرار نداشت و آسایش را از ما سلب کرده بود. یک روز پس از عاشورا، خبر شهادتش را برای ما آوردند. شب قبل یعنی شب عاشورا شهیدی را آورده و در حیاط مسجد گذارده و گردش سینه زنی داشتند و من کنار گهواره حضرت علی (ع)، تا صبح نشسته بودم و ذکر سینه زنی می خواندم. هنوز خبر شهادت علی‌باز را نشنیده بودم. همه می دانستند، جز من و بچه هایم. دختر بزرگم دو ساله، دختر دومم یک ساله و پسرم شش ماهه بود. یادم می آید، صبح زود زن همسایه مان در حیاط را زد، بعد از این که وارد شد، من به آشپزخانه رفتم، البته با اصرار ایشان که می گفت: گلویی تازه کن چون تا صبح نشسته ای. وقتی برگشتم، احساس کردم چیزی را زیر چادرش پنهان کرده است. سریع خدا حافظی کرد و از در اتاق و از حیاط بیرون رفت. دلم به یکباره ریخت. با خودم گفتم: بچه خبر شده؟! دیدم عکس علی‌باز نیست. با پای برهنه دنبالش دویدم و صدایش کردم. با صدای بلند همراه با گریه گفتم: بچی با خودت بردی؟ عکس علی‌باز؟! مگر شهید شده؟ دیگر پاهایم یاری نمی کرد همان جا در کوچه به زمین افتادم. شوهر آن زن به کوچه آمد و گفت: نه معصومه خانم، بلند شو. علی‌باز زخمی شده و به بیمارستان انتقالش داده اند. گفته اند: عکسش را بفروستید تا شناسائیش کنیم، اصلاً نگران نباش، کمی آرام گرفت. مولی باز دل توی دلم نبود. از یک طرف نمی خواستم باور کنم که علی‌باز شهید شده و از طرف دیگر می گفتم: واقعیت را از من پنهان می کنند تا این که فردا صبح مرا به تشییع جنازه علی‌باز بردند. در آن مراسم بیهوش بودم. با این که بچه ام شش ماهه بود و به شیر احتیاج داشتم. من آن روز از همه دل کنده بودم. اصلاً یادم نبود که بچه دارم. فکر می کردم علی‌باز تمام دنیایم بود و اکنون تمام دنیا روی سرم خراب شده است. شهید علی‌باز مصدق نام خود را در ردیف شهدای جبهه و فرهنگ در تاریخ ثبت کرد.

در خاطرات همسر:

این چند سالی که من با او زندگی کردم، همه خاطره است. چون شهید یک مرد مؤمن و از یک خانواده با تقوا و علاقمند به قرآن و اهل بیت عصمت و طهارت (ع) بود. همیشه دوست داشتم، قرآن بخوانیم و خودش همیشه قبل از اذان صبح بلند می شد و قرآن می خواند. به من می گفت: که این نماز و روزه و قرآن برای دنیا و آخرت ما گره گشا می باشد. شهید سه فرزند داشت و همیشه تأکید می کرد، که بچه ها در سن ۵ الی ۶ سالگی قرآن یاد بگیرند صبح ها با نوای ملکوتیش اذان می گفت و حتی خودش بلندگو خریده بود در مناسبت های مذهبی از آن استفاده می کرد. خیلی به دین و ایمان علاقه داشت و کاری کرد که من هم به روش او علاقمند شدم و مرا در دین خیلی تشویق می کرد، همسایه ای داشتیم که زندگی فقیرانه ای داشتند به طوری که در منزلشان یخچال نداشتند، او با

در آمد خود که تنها ۲۰۰۰ تومان بود، یک یخچال برای آن ها خرید. خیال می کرد که من ناراحت می شوم. به همین دلیل وقتی به خانه آمد به من گفته من نمی توانستم ببینم که خودمان یخچال داریم، اما بچه های همسایه یخچال ندارند. اما من آن روز به او افتخار کردم. در یک کلام شهید برای من شخصیت بزرگی بود. از نظر اخلاقی با من و بچه ها و همه خیلی خوب بود. و حتی وقتی که می خواست به جبهه برود دخترمان خیلی ناراحت بود و شروع به گریه کرد او را بوسید و گفت او را ببرید داخل تا گریه نکند. خودش در پایگاه محل به بسیجیان آموزش می داد. و حتی برادرش و برادرزاده اش هم شهید شدند که در محل سکونت خودشان یعنی بخش ارم به خاک سپرده شدند. بعد از سه ماه آموزش به جبهه رفت و سر گروه بود، و خیلی در تشویق مردم به جبهه نقش داشت و در اوایل انقلاب هم خیلی آرزوی شهادت داشته. چون پسر خواهرش، پیش ما درس می خواند، هرگاه که می خواست به جبهه برود، می گفت او سرپرست شماست. بچه های مرا طوری تربیت کن که در آینده یک فرد قرآن خوان و مذهبی بار بیایند تا یک شخص مفید تحویل جامعه داده باشیم. ما با علاقه زندگیمان را شروع کردیم و در زندگی هیچ وقت ناراحتی نداشتیم. او به من گفت که شما خیلی بی قراری می کنید و در انتظار باش و صبر کن. مدتی بود با خانواده های خودمان مشکل داشتیم یک شب به خوابم آمد و گفته من به آن ها گفته ام که تو را اذیت نکنند. من چندین بار این خواب را بازگو کردم. البته چند دفعه دیگر هم به خوابم آمده اما صحبت نمی کند، و از چهره اش معلوم است که از من راضی است. شهید بر خورد خوبی با دوستانش داشت و با هر کسی که هم صحبت می شد و آن ها را در راه عمل به احکام دین تشویق می کرد. و به بچه های کوچک در مقابل انجام کارهای خوب و اقامه نماز هدیه می داد و بعد از این که شهید شد، همه برایش دعا می کردند. و برای آموزش جوان ها با هزینه خودش ماشین گرایه می کرد و آن ها را برای آموزش به بیرون می برد. به رهبری و ولایت خیلی علاقمند و وفادار بود، به نحوی که در زمان انقلاب روی دیوارها شعار می نوشت و مردم را به شرکت در راهپیمایی تشویق می کرد. در دوران انقلاب خیلی فعال بود. به ورزش خیلی علاقه داشت و به خانواده اهمیت فراوان می داد و همیشه دوست داشته، مهمان داشته باشیم. و به پدر و مادر من نیز مثل پدر و مادر خودش اهمیت می داد.

از نگاه یاران

در اواخر آبان ماه سال ۱۳۵۹ به همراه برادر کازرونی، فرمانده کمیته انقلاب اسلامی استان بوشهر، که به تازگی از جبهه خرمشهر برگشته بود، عازم اهواز شد و در ستاد جنگ های نامنظم، که فرماندهی آن را شهید دکتر مصطفی چمران به عهده داشتند، مشغول شد. و همراه یک گروه ۷۰ نفری از پاسداران کمیته در منطقه شلمچه رشادت هایی فراموش ناشدنی از خود نشان دادند. شهید دکتر چمران آقای کازرونی را احضار و به او پیشنهاد کرد که یک گروه تک تیر انداز که با برنو آشنایی داشته باشند، به جنگل های اهواز اعزام کرده، تا از راه دور عراقی ها را شکار کنند. گروه ده نفری کمیته به آن جا اعزام شدند و گروه زیادی از عراقی ها را به وسیله تفنگ برنو از پای در آوردند. که شاخص ترین این پاسداران شهید مصدق بود، و در همان جا به شهادت رسید.



سامانہ جامع سرداران و دوہزار ششمیہ استان بوٹھر